



## "بهاران خجسته باد"

زندان گوهردشت

نوروز ۱۳۶۶

یخ آب می شود در روح من،

در اندیشه هایم.

بهار،

حضور توست.

بودنِ توست.<sup>۱</sup>

قاسم خاکسار

۱۳۰۲-۲۰۱۳

شکنجه و کشتار سال های اول دهه ۶۰ با بازجویی های متکی بر کابل و قپانی، محاکمه های چند ثانیه ای، تیر باران های دسته جمعی، و آن مصاحبه های نمایشی بعضی از رهبران گروه های سیاسی، با پاهای باند پیچی شده و مچ های زخمی و کتف های از کار افتاده شان، سپری شده بود. حاج داوود رحمانی، رئیس زندان قزل حصار و گروه توابعین اش برکنار شده بودند. اواخر سال ۶۵ است. حال پس از سپری شدن شش سال در بند، بهار ۶۶ در راه است و من به همراه مبارزین بیشمار همچنان در بندیم و چشم اندازی برای آزادی متصور نیست. همه جا دیوار است و آهن. ولی سال ۶۶ دیگر سال ۶۰ نیست. حال در زندان می شود نفس کشید و برای زندگی در اسارت رژیم قرون وسطائی به استقبال بهار رفت، تا ادامه زندگی در میان دیوار و آهن را میسر گردانید.

از اوین به قزل حصار و از قزل حصار به آخر دنیا، زمستان ۶۵، زندان گوهردشت.

من و حدود ۲۰۰ زندانی سیاسی دیگر، در بند یک زندان گوهر دشت، با از دست دادن یاران فراوان در این مسیر شش ساله، بشدت محتاج بهار، در انتظاریم.

بعد از گپ و گفتگو با سایر رفقا، قرار گذاشتیم برای اولین بار، نوروز ۶۶ را در زندان جشن بگیریم. در سالهای قبل امکان چنین عملی هرگز فراهم نبود، هرچند در گذشته نیز مختصر و پنهان، هرگز از رسیدن بهار و نوروز بی توجه نمی گذشتیم. به پاس ایستادگی همه مان در این مسیرخون و شکنجه، به طور جمعی تصمیم به برپائی جشنی مفصل و شاد گرفتیم. تعدادی از رفقا برای اجرای این مراسم خجسته، داوطلب شدند. اگر بخواهم محدوده کارهای اجرائی جشن نوروزی را خلاصه کنم، می شود آنها را به سه قسمت بر شمرد: ۱ - تبریک عید و گپ و گفتگوی نوروزی و اداره برنامه. ۲ - تهیه شیرینی و سایر مواد غذایی مناسب جشن ۳ - گروه موزیک، ترانه و برنامه های شاد.

<sup>۱</sup> - شعر از: مارگوت بیکل ترجمه احمد شاملو

همین جا اشاره کنم، هر سال که در زندان امکانش بود، خودم قبل از فرا رسیدن نوروز به شکل مخفی سبزه سبز می کردم و این کار را برای بهار ۶۶ نیز تدارک دیدم. سبزه ای بسیار دیدنی، تابلویی از پارچه به رنگ قرمز به طول ۶۰ و عرض ۴۰ سانتی متر می ساختم. در مرکز، قسمت بالای تابلو، ستاره ای می کشیدم و زیر آن با خط نستعلیق می نوشتم "بهاران خجسته باد". ستاره و نوشته را با خاکشیر پر می کردم. حدود ۱۵ روز طول می کشید تا سبزی ستاره و نوشته "بهاران خجسته باد"، هر بیننده ای را به وجد آورد. من هم زمان با مخفی نگهداشتن این تابلو از چشم پاسداران، می بایست ضمن حفظ رطوبت آن، برای خوش رنگ شدن سبزی اش، باز هم به شکل مخفیانه و در زمان هواخوری، آن را در معرض انوار جانبخش خورشید قرار می دادم.

در بند، هم سلولی ای ارمنی داشتم که رابطه ای صمیمی و دوستانه بین ما وجود داشت. او علاقمند به موزیک بود و توانمند در نواختن گیتار. این رفیق ارمنی من بود که ایده برگزاری یک نوروز شاد را مثل خوره به جانم انداخت. من و او روزهای بیشمار در بند قدم می زدیم و بحث و گفتگوی بسیار با هم داشتیم. ولی دو پروژه مهم را با هم و همراه با سایر رفقای بند به طور جمعی انجام دادیم که آنها را باید شاهکارهای زندان نامید.

قبل از اینکه وارد روایت شیرین ساخت گیتار در زندان جمهوری اسلامی شوم، لازم می دانم همینجا یادای کنم از دومین پروژه جمعی که در همان زمانها در بند ما انجام شد، و آن کپی کردن کتاب "سنجش خرد ناب" اثر امانوئل کانت مشتمل بر حدود ۶۰۰ صفحه به صورت دستنویس بود. رفیق ارمنی من می گفت: اگر می خواهی مارکس را بفهمی باید آثار هگل را بخوانی و اگر بخواهی هگل را بفهمی باید آثار کانت را بخوانی. این کتاب فلسفی از بند دیگری بشکل مخفیانه به بندما برای ۲۰ روز قرض داده شده بود. رفقای بند تصمیم گرفتند کتاب را رو نویسی کنند تا آن را در بند داشته باشیم. یک گروه، حدود ۱۵ نفره داوطلب نوشتن این کتاب حجیم شدند و من در عین نوشتن سطور از آن، مسئولیت صحافی اش را قبول کردم. این کتاب نفیس از دست خط های گوناگونی آزرین شده بود، که فکورترین مبارزین بند ما به نوشتن آن مبادرت کرده بودند. تعدادی از آن ها در کشتار تابستان سال ۶۷، توسط رژیم قداره بند اسلامی به دار آوریخته شدند و امروز در میان ما نیستند (حسین حاج محسن، محمد علی پژمان و ...). یاد شان گرامی باد.

من و رفیق ارمنی در تدارک برگزاری جشن نوروز ۶۶، مسئولیت هایی را به عهده گرفتیم؛ ساختن گیتار از من با کمک گرفتن از دانش فنی و موسیقایی او، و نواختن گیتار که تخصص او بود. آن هم گیتاری که بدنه اش از تخته جعبه های میوه و روزنامه و خمیر نان بود و سیم های آن از نخ جوراب. چه مهارتی می خواست تا از چنین سازی نوایی آن چنان موزون و دلنشین برآورد که جان های ستم دیده سالیان دراز را مشوق برپایی شادترین نوروز پیش روی شود.

البته تهیه تخته در زندان کار ساده ای نبود. هر از چندگاه به بند ما میوه می فروختند و ما مجبور به پس دادن جعبه ها به زیر هشت بودیم. قرار شد هر بار یک تکه تخته از دیواره بزرگتر یک جعبه برداشته شود و فاصله بقیه تخته ها را طوری جابجا کنیم که جای خالی تخته برداشته شده به چشم نیاید تا زندانبان متوجه نشود.

روزها در بند به کندی سپری می شدند. سبزه هر روز مخفیانه به هواخوری برده می شد تا با نور آفتاب خوش رنگ و شاداب شود. تخته ها چند روزی باید در آب خیس می خوردند، سپس با سنگ پا سائیده می شدند. بعد از آنکه به اندازه کافی نازک و صاف گردیدند برای حالت دادن به شکل گیتار آماده می شدند. من و سایر رفقای بند با دقت و علاقه وصف ناپذیر این کار را با مشورت رفیق ارمنی به پیش می بردیم تا حتی الامکان حاصل کار از نظر فنی چنان شود که از آن صدایی نزدیک به نوای یک گیتار واقعی در آید.

یک ماه تمام روی این پروژۀ به صورت مخفیانه کار شد. چوب ها بعد از سائیدن بسیار با سنگ پا، همچون کاغذ نازک شدند و بعد از حالت دادن، با نخ بسته شدند. پنج روز طول کشید تا کاملاً خشک شوند. بعد از آن نخ ها را باز کردیم و با خمیر نان که مقداری شکر به آن اضافه شده بود و روزنامه، تمامی سطح آن را پوشاندیم تا منفذی نداشته باشد و طنین صدای آن بلند شود. مرحله بعدی خشک شدن روزنامه و خمیرنان بود و در مرحله آخر، ساختن سیم گیتار بود که بوسیله تاباندن نخ جوراب فراهم می شد. نخ پلاستیکی جوراب را با تاباندن بسیار در سه رشته، بار دیگر با هم می تاباندیم. این رشته بهم پیوسته بسیار محکم کشیده شده و به دسته و بدنه ساز بسته می شد تا از آن صدای نزدیک به سیم گیتار درآید.

به موازات فعالیت ما، گروه دیگر برای تهیه شیرینی و کیک، کارشان را به بهترین شکل پیش می بردند. شیرین ترین قسمت این فعالیت نروزی، برای من بر این استوار بود که افراد بند نه بر بستر یک سازماندهی دقیق، بلکه متناسب با توانایی فردی خود، هر کس گوشه ای از کار را بعهده می گرفت و خود را با سایرین، به همراه عشق سرشار از دریافت ضرورت موجود، شادی و نشاط هماهنگ می کرد.

تصمیم براین بود که گیتار زودتر آماده گردد تا رفیق ارمنی ما فرصت تمرین داشته باشد و با نواختن آن در بعضی از پانزده سلول بند، هنرمندان دیگری به او بپیوندند. او چه زیبا می نواخت، قطعاتی از موسیقی امریکای لاتین را اجرا کرد. برای اولین بار با شنیدن چنین نوایی در بند، احساس آرامش می کردیم. این صدا، روح خسته همه ما را که شش سال زیر وحشیانه ترین فشارهای رژیم اسلامی تاب آوردیم جلا می داد.

انسان وارسته دیگری به نام رضا - ک نیز هم بندی ما بود. او عاشق ترانه سرائی و شعر بود و به همین دلیل هم دستگیر شده بود و متحمل ظلم بیشمار. اما چه باک، که در بند ظالم هم، باز عاشق بود و باز شاعر. او شاعر و ترانه سرای مردمی بود که بسیاری از ترانه های شاد کوچه بازاری مشهور را سروده بود. از همین روی، در زندان نیز دفتری از آواز و ترانه جمع آوری کرده بود. او برای تهیه چنین دفتر بی نظیری، زحمت بسیار کشید. به بسیاری از افراد بند برای تکمیل این دفتر رجوع کرد و ترانه ها را از سینه یک یک زندانیان بند بیرون کشید و در دفترش ثبت کرد. متقاضیان بسیاری در بند، بویژه در روزهای پنجشنبه و جمعه به انتظار در اختیار داشتن دفتر ترانه در صف بودند، تا ساعات خوشی، کنار دیگران در سلول به آواز خوانی و رقص بپردازند. شادی و تفریح در زندان از ضرورت های بی بدیل زندانی بود، تا زندگی را آن گونه که او می خواهد نه زندانبان، ادامه دهد. به همین دلیل این کار همیشه در زندان رژیم اسلامی ممنوع بود. ولی همیشه زندانی متناسب با شرایطی که در آن قرار داشت از این امر سود می جست. روزی بیان اتفاقات شعبه بازجویی به زبان طنز، زمانی تمسخر دادگاه سربداران با قاضی شرع گیلانی و ... روایت هر چیز دیگری با توانمندی فرد راوی در میان زندانیان در حد هنرپیشه، همه را شاد و شارژ می کرد. بخاطر دارم در سال ۶۰، در سلول ۴۰ "آموزشگاه" اوین، زمانی که وحشت از همه جا می بارید، در غروبی بارانی که صدای قطرات باران بر زرده های آهنین سلول، ما را در غم بیکران یاران کشته شده در سکوتی حزن انگیز فرو برده بود، چونان که فقط به قتلگاه رفتن خود را انتظار می کشیدیم، ناگهان هم سلولی خوش ذوقی، بدون مقدمه شروع بخواندن ترانه "بارون بارونه، زمینا ترمیشه" را کرد. در سکوت و ترنم باران، این آواز دلنشین، دل می خراشید و همین جا بود که سفر آغاز شد. لحظاتی بعد حدود ۳۰ نفر افراد سلول، فراموش کردند در زندان اوین و در سال خون و کشتار ۶۰ قرار دارند. نفر بعد خواند، نفر بعدی و ... تا رسیدیم به ترانه " سر اومد زمستون" و یک "جنگل ستاره داره". درب سلول چهار طاق باز شد و پاسداران همچون "لشگر مغول" با چوب و چماق به جان ۳۰ نفر زندانی افتادند. همه را برای ضرب و شتم در آن نیمه شب به هواخوری بردند. با میله های آهنی به جان ما افتادند. اکثر افراد زخمی شدند و ظاهراً یکی از ما نتوانست یا شاید نخواست خودش را نگهدارد و دست آخر همانجا در محوطه ریخت !! در آن تاریکی پاسداران بر آن پا گذاشتند و زمانی که وارد سالن و زیر هشت زندان شدند آثارش به همراه بوی تعفن همه جا را آلوده

کرده بود. و آنگاه متوجه شدند که دیگر همه مان را با سر و دست زخمی، خونین و مالین به داخل سلول فرستاده بودند. وقتی صدای آه و فغان پاسداران از پشت در سلول بگوش می رسید، ما، هر چند با سر و رویی خونین، اما انگار ضرب و شتم و زخم ها را فراموش کرده و همگی فقط به حال و روز پاسداران می خندیدیم.

دفتر ترانه های رضا، یکی از ارزشمند ترین وسایل بندما بود و پر واضح که در جشن نوروزی از آن سود می جستیم.

سه روز مانده به عید، زمانی که در هواخوری باز شد، من سبزه "بهاران خجسته باد" را که دیگر عالی ترین دوران رشد خود را سپری می کرد و به زیبایی جلوه گر شده بود، برای نور گیری به حیات بند بردم. معمولاً پاسداری که درب هواخوری را باز می کرد بعد از ده دقیقه که همه جای حیاط را با دقت بازرسی می کرد تا مطمئن شود که زندانیان بند قبلی در نوبت هواخوری خود چیزی برای بند ما جا سازی نکرده باشند، از بند خارج می شد. این بار پاسدار از هواخوری خارج نشد و به تماشای بازی زندانیان ایستاد. در این شرایط تشخیص دادن او در لابلای زندانیان که برای هواخوری در حیاط بند جمع شده بودند مشکل بود.

هر بار که سبزه "بهاران خجسته باد" برای نور گیری به حیاط بند آورده می شد، تعداد بیشماری از زندانیان دور آن حلقه می زدند و می خواستند با رشد آن همراه شوند و لذت ببرند. من و سایرین مدتها به خطر این تجمع پی برده بودیم. ولی از طرف دیگر هدف از تهیه این سبزه چه می توانست باشد غیر از لذت دیدار هر روزه زندانیان با آن.

پاسدار توجه اش به تجمع زندانیان در گوشه دیگر هواخوری به گرد سبزه نوروزی جلب شد. برخورد او در نگاه اول این بود: چه تابلو زیبایی است. ولی زمانی که متوجه شد با لذت بردن زندانیانی که در گرد سبزه تجمع کرده اند، هم رای شده، با دقت بیشتر به ستاره و نوشته "بهاران خجسته باد" نظر انداخت، آنگاه انگار که ناگهان با سؤال بی پاسخی مواجه شده باشد، به نظر می آمد که از خودش می پرسید که آیا برای یک زندانی در زندان جمهوری اسلامی چنین کاری اصلاً می تواند مجاز باشد؟! دیگر حالت چهره اش مانند لحظات قبل نبود. او نمی دانست باید چه عکس العملی نشان دهد. بسرعت هواخوری را ترک کرد. بدنبال او من هم رفتم و لباس مناسب و لازم را پوشیدم و آماده بازگشت مجدد او شدم. بعد از ده دقیقه همان پاسدار درب بند را باز کرد و گفت: سبزه و سازنده اش بیان بیرون.

از درب بند مرا با چشم بند به زیر هشت زندان بردند. ناصریان دادیار زندان از من بازجوئی کرد:

ناصریان - تابلوئی که درست کردی چیست؟

قاسم - سبزه نوروزی است. مگر شما ایام عید سبزه سبز نمی کنید.

هنوز جمله من تمام نشده بود که ناصریان مشت و لگدی نثارم کرد.

ناصریان - ضدانقلاب کمونیست کثیف، فکر کردی ما خریم!! آن ستاره چیست؟! چرا جای ستاره شلغم نگذاشتی؟!

قاسم - شلغم که زیبا نیست، ستاره زیباست.

باز هم مشت و لگد، سیلی و کلمات ناسزا.

ناصریان - ضد انقلاب سر موضعی، حالا ترا می فرستم انفرادی تا در ایام عید، آب خنک بخوری تا حالت جا بیاد، تا بفهمی شلغم زیباست یا ستاره!!

برای اولین بار بعد از شش سال، صدای دلنشین زنان و دختران زندانی از هواخوری مشرف به انفرادی که در طبقه سوم قرار داشت به گوشم می رسید. مرا برای یک ماه تنبیهی به سلول انفرادی فرستادند. این خود مسخره به نظر می آید که بعد از شش سال زندانی بودن، تو را از درون زندان دو باره به زندان تهدید کنند. ولی چه سعادتی نصیب من شده بود که شاید بعضی دیگر از هم بندی هایم نیز آرزوی آن را داشتند. دیگر کم کم طراوت و دلنشینی نقش زنان، داشت از ذهنم پاک می شد. اکنون سلول انفرادی من جایی قرار داشت که در طبقات زیرین آن زنان سیاسی در بند بودند. صدای خنده و بازی دخترکانی که من نمی توانستم بدرستی ببینم شان، اما شوق دیدار و ای بسا ارتباطی از پشت این پنجره سرتاسر فولادی، زمان یک ماهه پیش رو را خیلی کوتاه تر از مدت یک ماه انفرادی کشیدن در سکوت محض متصور می ساخت. پس باید کاری می کردم. در همین شش و بش بودم که چند روز بعد پاسداری درب سلول را باز کرد و مقداری وسایل اولیه، چون مسواک، لباس زیر و بهمهراه آن شیرینی و میوه را بمن داد و گفت این وسایل را دوستان ات از بند برایت فرستاده اند. در زندانهای جمهوری اسلامی، در این شش سالی که گذشت، دو سال آن به تناوب در انفرادی ۲۰۹ بودم، هرگز چنین لطفی نصیب ام نشده بود. اولین جمله ای که به ذهنم خطور کرد این بود که دم رفقایم گرم. در میان وسایل دریافتی، شیرینی، آجیل، پرتقال و نارنگی بود.

ستاره ای که در سبزه بهاران خجسته باد، مرا به این گوشه سلول انفرادی از بشمار سلول های زندانهای رژیم اسلامی کشاند، همچنان ذهن من را رها نمی کرد. از پوست پرتقال ها و نارنگی ها ستاره های بسیاری ساختم تا در زمان هواخوری بند زنان، شوق پرواز را که مثل پتک بر روح و جانم می کوبید از شکاف نرده های آهنین سلول انفرادی ام، نیاز سرکشتم را با این ستاره ها به پائین پرت کنم. تلاشی سرشار از امید و شوق برای ایجاد ارتباط با زنان هم سرنوشت در بند.

بیست روز از انفرادی گذشته بود که ناصریان برای بازدید سلول انفرادی، در سلول ام را باز کرد، انتظار داشت به او التماس کنم مرا به بند بفرستد. از من پرسید چه گونه می گذرد. من هم جواب دادم هنوز در زندان هستم.

چرا من برای زیستن آزادانه می بایست به این قداره بندان مرتجع التماس می کردم؟ منی که تمامی روح و جانم با آزادی و طبیعت همزادم بودند پرورش یافته بود. چرا باید در این مسیر هرچند ناهموار، از خواست های به حق انسانیم کوتاه بیایم؟

در خانواده ای متوسط در شمال کشورم به دنیا آمدم، کنار رودی که کمی آنسو تر به دریای خزر می پیوست. منی که هر روز، از یک سو جاری بودن رود و سر سبزی و استواری درختان بید امتداد آن را، سر بلند نظاره می کردم و در سوی دیگر، قله دماوند، راست قامت، شکوه استقامت را به من نوید می داد. منی که در دوران نوجوانی، تمام تابستان ها، همراه با شادی و هلهله مردمان بسیار در کنار ساحل دریا، روزها پلاژها بر می افراشتیم، و شب ها به جشن و پایکوبی، چندان که شور موسیقی و ترانه و گرمای ماسه های داغ بستر ساحل، گذر زمان را از من و چون من می ربود و... کلام آخر، منی که هر روز که از خواب بر می خواستم، این جمله شاملو:

"می خواهم آب شوم،

در گستره افق،

آنجا که دریا به آخر می رسد،

و آسمان آغاز می شود"<sup>2</sup>

<sup>2</sup> - شعر از: مارگوت بیکل با خوانش شاملو

بر بستر زلال آبی دریا و انحناء افق که آرامش صبحگاهی مرا به تمامی در آغوش می گرفت به تماشا می نشستم تا یگانگی خود و طبیعت، که برایم پیامی جز آزادگی نداشت را با تمام وجود زندگی کنم، مگر می شود با یک سال، شش سال زندان، انفرادی و شکنجه از من و چون من درخواست تسلیم کرد و دعوت به زیستن در مرداب! این نهایت نا توانی متحجران و بد سگالان کژاندیش است که اما این بار در پوسته مذهب، انسانی را که با شادی و عشق، نوروز می کارد تا بهار درو کند را نمی تواند بشناسد.

با سپری شدن زمان انفرادی، به بند برگشتم و رفیقی این گونه برای من تعریف کرد:

" با بردن تو (قاسم) از بند، تغییر قابل توجهی در برگزاری مراسم نوروزی ایجاد نشد. علیرغم اینکه پاسداران، بند و "حسینیه"<sup>3</sup> را زیر و رو کردند ولی چیزی عایدشان نشد. ضمن اینکه بچه های دست اندر کار مراسم نوروزی از امکانات فراهم شده جهت جشن نوروز، مراقبت های لازم را کرده بودند. یک مورد جالب دیگر هم این بود که یکی از بچه ها؛ (رضا- ک) با استفاده از خرما، شراب درست کرده بود و در "حسینیه" لابه لای وسایل زندانیان نگهداری می کرد. از آنجا که تعدادی از بچه ها در جریان این کار بودند، بعد از ماجرای تو، یک چند نفری به رضا فشار می آوردند که شراب را دور بریزد ولی او زیر بار نرفت و به کمک و مراقبت چند تن از دوستان اون را نگهداری کرد تا اینکه در نوروز، ما چند تا رفقای نزدیکتر و همه اونهایی که در جریان کار بودند، در سلول حسین حاج محسن، شراب دست ساز رضا را تو فنجان های پلاستیکی، نارنجی رنگ معروف زندان، به سلامتی هم نوشیدیم. بالاخره نوروز فرا رسید و بچه ها، سفره هفت سین که در "حسینیه" پهن شده بود را رنگین کردند. با توجه به اینکه از مدتی پیش فروشگاه زندان به بند میوه و سبزی میفروخت، سفره هفت سین علاوه بر سکه و سنگ و ساعت و... به سیب و سیر نیز مزین گردید. همه اینها در کنار نوای گیتار دوست ارمنی (البته در سکانسی نه چندان بلند) و ترانه خوانی بچه ها، حال و هوای دیگری به نوروز ۶۶ داده بود. با خیلی از بچه ها که صحبت میکردم احساس میکردند نوروز در این سوی دیوار چیزی کمتر از آن سوی دیوار ندارد. برای اولین بار در طول زندان حس میکردم نوروز را نه با مرور خاطرات گذشته، بلکه به واقع و با همان حال و هوای دوران قبل از اسارت (دوران زندگی مخفی و به ویژه دورتر از آن دوران کودکی و نو جوانی) بر گزار کرده ایم.

این همه شادی را بدون حضور قاسم و لوح سبزه "بهاران خجسته باد" تجربه کردیم. اما ترنم سرود "بهاران خجسته باد" به یاد ماندنی بر لبان تک تک زندانیان، حضور قاسم و سبزه اش را در آن بهار یادآور می شد. دریغا که شیرینی خاطره چنین بهاری به کام زندانیان در بهارانی دگر تلخ گردید و برای بسیاری از رفقا هرگز تکرار نگردد.<sup>4</sup>

قاسم خاکسار

[gassemsol@hotmail.com](mailto:gassemsol@hotmail.com)

<sup>3</sup> - حسینیه: در زندان گوهردشت، در انتهای هر یک از بندها (چه بندهای عمومی و چه بندهای انفرادی) ، یک سالن بزرگ وجود داشت که احتمالاً در طراحی اولیه زندان که در زمان رژیم شاه اجرا شد به عنوان سالن عمومی در نظر گرفته شده بود. در رژیم اسلامی به آن "حسینیه" می گفتند، و به جز موارد نادر، درب آن همیشه بسته بود و زندانیان اجازه استفاده از آن را نداشتند.

<sup>4</sup> - سپاس بیکران از رفقای که در نوشتن این خاطره کمک کردند. بویژه قسمت پایانی آن که مزین به قلم هم بندی سابق ام است.